

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و اما قصه آدم

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود

و اما قصه آدم

راستی قصه آدم از کجا شروع شد؟

از خاک؟

از افلاک؟

از الست بریکم (آیا من پروردگار شما نیستم؟)

یا از قالوا بلی؟

از یکی بود؟ یا از یکی نبود؟

و یا هیچ کدام .

از غیر از خدا هیچ کس نبود .

از علم الادم الاسماء کلها؟ (و آموخت به انسان همه ی نام ها را)

یا از سجده ی ملائکه به انسان؟

انسان که مسجود ملائک بود .

انسان که آموزگارش خداوند بود .

عَلَّمَ ، (آموخت به انسان)

و خداوند اولین آموزگار بشر .

و این علم هر چه بود ملکوتیان را به سجده آدم کشاند .

و بدین سان خاک از افلاک پیشی گرفت .

و اما این هنوز قصه ی آدم نبود .

همه ی قصه نبود .

پس قصه آدم چه بود؟

از کجا شروع شد؟

از قالوا بلی؟

از معرفتی فطری؟

از عشقی ازلی؟

از اعترافی صریح و قاطع به پروردگار خویش؟

قصه از کجا شروع شد؟

آن عشق ازلی و ابدی حضرت علی علیه السلام که فرمود:

سلونی قبل ان تفقدونی (بپرسید از من پیش از آن که مرا نیابید .)

فرموده است:

(اگر ندانسته باشی که از کجا آمده ای خواهی فهمید به کجا خواهی رفت)

می خواهم قصه ام را دنبال کنم .

قصه آدم را . قصه خودم را .

می خواهم بدانم قصه ام چه بوده است؟

از کجا شروع شد؟

از ابلیس که حاضر نشد به غیر خدا سجده کند؟

از شیطان آن حاجب درگاه الهی؟

که هیچ کس را به بارگاه ربوبی راهی نیست مگر مخلصین .

و شیطان را با مخلصین کاری نیست .

قصه هر چه بود در پس پرده غیرت ماند .

امشب نمی دانم چرا پایم را در کفش شیطان کرده ام؟

او که یک عمر پایش را در کفش ما کرده است .

بگذریم

و این هنوز شروع قصه آدم نیست .

و اما قصه آدم و غصه هایش از یک سیب آغاز شد .

از درخت ممنوع .

از سیبی که هنوز معده انسان نتوانسته است آن را هضم کند .

از گندمی که از آن او نبود .

از سیبی که به قول ویکتور هوگو: کاش هسته هایش در گلو انسان را خفه می کرد .

قصه آدم قصه یک سیب است .

سرخ و سفید و درخشان .

آن چنان درخشان که دلش را به وسوسه انداخت . و آن چنان خواستنی که نه دستش که دلش را لرزاند .

و یا شاید قصه یک خوشه ی زرد طلایی .

و از این پس قصه ی آدم شکل می پذیرد .

و نشیب و فرازش با چیدن سیبی از درختی ممنوع آغاز می شود .

سیب در پیش چشمانم می درخشید . آفتاب نفس اشعه های طلایش را به روی شاخه و برگ ها منعکس می کرد و نقش دل انگیز سیب در سینه ام جان می گرفت .

درخت ممنوع و آفتاب طلایی نفس .

و دستانم به اندازه ی خواهش یک سیب بر شاخه ها قد کشیدند .

وسوسه ای هراس انگیز ولی مطبوع قلبم را از سینه بیرون می کشید .

و ناگهان سیب در دستانم جان گرفت .

گرم بود و پر طپش .

ضربان هایش مرا به هراسی هولناک دچار می کرد .

پنجه هایم را درون سیب فشردم .

و سیب در دستانم اناری شد پر از تَرک .

و دیدم که قلبم هزار پاره شده است .

و سیب هنوز روی شاخه می درخشید .

من با قلب خویش چه کرده بودم ؟

هنوز گرم بود و پر طپش ،

و خون از پنجه هایم فرو می بارید .

قلب گرم و هزار تکه ام را به سر تیز شاخه ای سبز فرو بردم .

دردی سینه سوز و بی امان به جانم چنگ انداخته بود .

قلب مجروح خویش را به شاخه های نیاز گره زدم ، و از خویش گریختم

و انسان اگر می گریزد از خویش می گریزد .

دیگر بهشت جای ماندنم نبود .

مجروح و پر عطش ، درمانده و سراسیمه ، در بدر بیابان های خوفناک ناامیدی از آسمان ها به دل زمین فرو افتادم .

گر چه دلم مجروح و خون چکان در ملکوت به شاخه های سبز حیات گره خورد و همان جا ماند ، اما من با خویش هدیه ای بس گرانبها ، گوهری یگانه ، نوری آسمانی با خویش به زمین آورده بودم .

روحي از عالم امر الهی .

و نفخت فیه من روحي (در او از روح خویش دمیدم .)

و جز انسان چه کسی شایستگی این ملکوتی ترین هدیه خداوند را دارد .

خاک با افلاک در آمیخته شد .

نیمی زمینی و نیمی آسمانی .

نیمه ی زمینی ام مرا به زمین کشاند .

جاذبه خاک ، خاک را به خویش می خواند . او را در دامن طبیعت خویش می پرورد ، و خاک قد می کشد .

اما همین که از خواب زمستانی اش بیدار شود هوای عشق او را برمی دارد .

و نیمه ی خدائیش ، روح آسمانیش ، در کار قد کشیدن و بال گشودن از آسمان ها یکی یکی می گذرد

پا در خاک و سر در ملکوت .

انسان خواب زمستانی اش که بشکند ، دلش به بهار گره می خورد ، و دانه ی معرفت که در گِل او نهفته بود به بار می نشیند ، رشد میکند ، جوانه می زند ،

و دانه ی معرفت در هر دلی که به بار نشیند جان تو را به عرش پیوند می زند .

و پیوسته آوایی حزین اما شورانگیز و آسمانی در جانت نواخته می شود .

پیوسته ندایی ملکوتی مدام در گوش جانت به عشق زمزمه می کند :

تو از آسمان آمده ای خاک جای تو نیست .

گر چه سرنوشت محتوم من مرا به زمین کشاند .

گر چه هبوط دلگیر من ، مرا به خاک آلوده کرد ، گر چه دلم زنگار گرفت ، گر چه دامنم سخت آلوده گشت ،

گر چه این لجن بد بوی چسبناک بر ایم قفسی تنگ ساخت .

گر چه

اما چه غم .

من که سرشتم از خاک بود و چه بگویم که سخت آلوده دامنم .

اما نیمه ی دیگرم ، روح دردمند و آزرده ام ، خورشید ملکوتی جانم سخت در کار بزرگ خویش مرا به بالا می کشاند .

پژواک آسمانی عشق مرا به عالم بالا می خواند و من پایم به زمین چسبیده است .

یاد نیستان دلم را آکنده از درد می سازد .

به زمینی هبوط کرده ام که در هر قدمش هزار گونه درخت ممنوع در تلالو آفتاب نفس می درخشد و میوه های ناچیدنی اش تو را به خویش می خواند .

یوسفی بودم آسمانی که به زندان تنگ دنیا گرفتار آمدم .

در آسمانی می زیستم که هزاران خورشید فروزان بر جان اهورائی ام می تابید ، و من همچون الماسی یگانه در تلالو نور می درخشیدم .

ملکوت در تحیر مانده بود از آفرینش انسان .

اما کنون به ظلمتکده ی دنیا در چاه هوس های رنگارنگ خویش ، و دست و پایم در غل و زنجیر نفس سرکش و بی رحم خویش گرفتار .

و هزار گونه جانور زهرناک و قتال در وجودم .

از کدامشان بگریزم ؟

چگونه بگریزم ؟

و قصه ی آدم که به زمین کشیده شد دردناک تر از قصه او قصه ای نبود .

و شد قصه ی هزاران جانور خوفناک و زهر آلود پنهان در نهاد بشری .

و شد قصه ی هزاران هزار فرشته و برتر از فرشته در جان اهرائی بشر .

خداوندا

من کیستم ؟

من کدامین ام ؟

درد چگونه بودن خویش را ، و چگونه ماندن خویش را ، چگونه بر پشت زخمی و تبارم می توانم کشید .

درد ماندن ندارم ، که سر ماندن ندارم ، دلم به هیچ کجای زمین گره نخورده است .
و اگر جایی گره ای هست ، تو به نیروی شگرف عشق بند از پای دلم بگشای .

به راستی اگر آسمان نبود انسان چگونه می توانست در زمین بماند و زندگی کند .
آسمان پنجره ای گشوده رو به ابدیت است .

آسمان حفره ی زندان تنگ دنیاست .

قصه ی آدم قصه ی دلتنگی هاست ، قصه ی گریه های بی بهانه .

قصه شیدایی و شیفتگی یک جان دردمند .

قصه ی آدم قصه ی ماهی بیرون افتاده از دریاست و گرفتار مرداب .

قصه ی آدم قصه ی لب تشنگی هاست . قصه ی جان های عطشناک است .

قصه ی پرنده ای اسیر و زخمی و افتاده در دام صیاد .

قصه ی غربت ، قصه ی یوسفی گرفتار آمده در شهر کوران .

قصه ی آدم قصه ی یک عشق است اما نه به مجاز که به حقیقت .

قصه ی مجنونی تبعیدی خاک ، و لیلی در آسمان ، و این مجنون دیوانه هر دم چشم به آسمان می دوزد ، که خاک جای او نبود .

قصه ی آدم قصه ی بی قراری هاست ، قصه ی غزل های عاشقانه است .

قصه ی حرف های نگفته است ، قصه ی داستان های ننوشته است .

قصه ی آدم قصه ی یک جنون است ، جنون عشق .

قصه ی آدم قصه ی دل است ، یک دل که در آسمان جا ماند ، قصه ی دلی مجروح و دردمند که به شاخه های سبز حیات گره خورد .

قصه ی آدم قصه ی بیدلی است .

قصه ی آدم قصه ی یک سینه پر از درد است .

قصه ی آدم قصه ی هزاران حرف نگفته است .

و من که در آسمان ، در ملکوت خداوندی ، از اراده ی اهورائی عشق ، از عدم قدم به عرصه ی وجود گذاردم . از خاک آفریده شده بودم و سرنوشت مرا به زمین کشاند .

اما در زمین وقتی که قدم کشیدم ، وقتی که زمستان گذشت و دلم به بهار پیوند خورد ، در خویش ، در ذات نهان خویش ، در خمیر گلِ خویش ، دانه ای یافتم آسمانی ، هسته ای در ضمیر پنهان خویش یافتم که داشت جوانه می زد . داشت قدمی کشید و من سبز می شدم ، می شکفتم .

و دیدم که او هنگام ساختنم ، وقتی در کار خلقتم بود ، وقتی که گلم را شکل می بخشید ،

وقتی که در جواب فرشتگان گفته بود :

انی اعلم مالا تعلمون (من می دانم آن چه را شما نمی دانید .)

پنهان از همه ی کربوبیان ، نهان از دیدگان متحیر فرشتگان ، پنهان از آسمان ها و زمین ، مخفی از همه کس ، از همه چیز ، دانه ی عشقی در دلم کاشته بود .

با دستان یدالهی اش بذر معرفتی در ضمیر پنهان من ، مخلوط با خمیر ذات نهان من ، آمیخته با سرشت و فطرت من ، در وجود من نهاده بود .

پس قصه ی آدم این بود .

بذر معرفتی که از آسمان با خویش به زمین آورده بود .

بذر عشق .

و باز باغبانش خود خداوند .

و دیدم که قصه ی آدم قصه ی عشق است .

دانه اش را در خویش یافته بودم .

و دریافتم وقتی که فرمود :

و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون

هدف از خلقت بشر ، هدف از خلقت جن و انس ، عبادت بوده است .

اما عبادت جز با معرفت امکان پذیر نیست .

اما کسی که او را شناخت ، کسی که به معرفت او رسید ، بی اختیار ، و از سر درد و نیاز ، از سر عشق ، در پیشگاه اهورائی اش ، سر به سجده می گذارد .

و به قول ویکتور هوگو نویسنده ی فرانسوی :

در زندگی لحظاتی هست که جسم به هر حالت که باشد ، جان در حال سجود است .

و قصه ی آدم هنوز ادامه دارد .

و آدم در ذهن جستجوگر خویش ، همواره به دنبال پاسخ به سه سوال مهم زندگیش ، جهان پیرامون خویش را ، و جهان درون خویش را ، گام به گام در نور دیده است .

۱- از کجا آمده ام ؟

۲- برای چه آمده ام ؟

۳- به کجا می روم ؟

و من همواره سال ها در ذهن خویش ، در جان دردمند و بی قرار خویش ، با تمام وجود خویش ،

به دنبال پاسخی در خور و شایسته به این سه سوال مهم زندگی ام ، از خویش سفر کردم .

در خویش سفر کردم ، تا بدانجا که پاسخ به پرسش هایم را به جای آن که بشنوم ، دیدم .

خویش را در آسمان یافتم که در جواب الست بر بکم ؟

قالوا بلی گفته بودم .

خویش را مسجود ملائک یافتم .

روح خداوندی را در جان خویش دمیده یافتم .

فرشتگان و عالم قدس را به تحیر کشانده بودم .

همه چیز آسمانی بود .

من او را دیده بودم ، جمال سرمدی اش را کمال لایتناهی اش را ، نور مطلق را ،

من عشق خویش را در آسمان یافته بودم .

خانه ام زمین نبود .

دلارام من ، معشوقه ی آسمانی من ، الهه ی عشق من ، خیر مطلق ، کمال مطلق ،

خالق خویش را از نزدیک دیده بودم ، با او حرف زده بودم ، او جانِ جانان من بود .

او همه چیز من بود .

و ناگهان قصه ی سیب قصه ی آدم را دگرگون کرد .

که از بهشت راندمان ، که زمینی مان کرد ، که تبعیدی خاک شدیم ، که به قفس تنگ دنیا گرفتار آمدیم .

و چه بگویم که عذاب خوردن گندم چه کرد با انسان .

و در غربت دلگیر خاک ، گرفتار دیوان و غولان نفس خویش .

و جانمان از مائده های آسمانی دلگیر ، که هوس های زمینی مان ما را زمینگیر کرد ،

و کندن و شیار زمین شد کار هر روزمان ، که رزق خویش را نه در آسمان که در زمین می جستیم ، دیگر از مائده های آسمانی خبری نبود و مردمان همه در زیر تیغ آفتابِ نفس ، در کار کشت و زرع خویش ، که گندمی در آسمان چشیده بودند در زمین می جستند .

و دست هایمان پر از تاول انتظار ، که بیل و داس بود که نه زمین که دلمان را شیار می دادند .

و رزق مان همه خون دل .

و نیستان را از یاد بردیم .

وطن زیبای خویش را به فراموشخانه ی دل سپردیم .

آن قدر زمینی شدیم که زمین هم شرمسار شد از وجودمان ، از نپایدهایمان .

آن قدر خاک آلوده شدیم که دیگر چهره هایمان جز شبحی از خاک را نشانمان نمی داد .

آن قدر دلمان زنگار گرفت که آسمان را به دست فراموشی سپردیم .

و در این تبعیدگاه آن قدر رنج کشیدیم و آن قدر نان آغشته به خون دل خوردیم که مائده های آسمانی را افسانه پنداشتیم .

و زمین شد خانه ی رنج ، سیاره ی رنج .

آن قدر درد کشیدیم که درمان را فراموش کردیم .

گفتیم که درمان درمان ندارد .

و درد و رنج ، و خون دل ، شد رزق هر روزمان .

دیگر از یاد برده بودیم که بودیم ؟

کجا بودیم ؟

چگونه آمدیم ؟

چه شد که آمدیم ؟

چه باید بکنیم؟

کجاست آسمان ما؟

عشق را در خویش می یافتیم ، اما معشوقه مان را گم کرده بودیم ، و صد دریغ و افسوس که هر روز دل به یکی بستیم ، و یا هر روز دل به چیزی ، چیزی بستیم .

عشق با ما بود ، در ما بود ، که بذر عشق در نهاد ما کاشته شده بود .

اما هر روز دل به این و آن بستن که عشق نمی شود .

که اگر عشق این بود ، پس چرا آرام و قرار از دلمان رخت بریست .

با خویش هم بیگانه شدیم .

و هر روز افسردگی ها و دلمردگی ها ، بی همزبانی ها ، بی کسی ها ، شدند دردهای بی درمان .

هر روز دردی تازه ، هر روز رنجی مضاعف ،

و دردِ بیدردی از همه لاعلاج تر .

هر روز نان گندم می خوریم و باز هم غصه ها یکی پس از دیگری ، و هر کدام به رنگی ، و هر کدام به طرحی ، گلیم پاره ی دلت را پر از خونابه می کند .

و چه قدر آدم های گونه گون ، با هزاران فکر و ذکر مختلف ، هر کدام برایمان شدند طیب .

و ایسم ها یکی پس از دیگری ظهور کردند .

و هر کدام یک تز ، یک دیالکتیک ، یک ایسم تازه ، یک مکتب نو ، که یعنی حقیقت این است .

که یعنی انسان این است .

که یعنی زندگی این است .

و نویسندگان دست به کار قلم شدند تا بشریت را نجات بخشند .

از چه؟

از این گندابی که در آن دست و پا می زد .

و شاعران هر کدام به وسعت درک و شعورشان گفتند و نوشتند .

هر کسی حرفی می زد ، هر کسی چیزی می گفت .

هر کسی نسخه ای می نوشت .

اما چه بگویم که انسان ماند و درد انتخاب .

و درک حقیقت همیشه آسان نیست .

یکی می گفت :

آنان که محیط فضل و آداب شدند

در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون

گفتند فسانه ای و در خواب شدند (خیام)

و اشعاری از این دست .

و نمی دانم که چرا هیچ کس باور نمی کند که این گونه اشعار از خیام باشد .

و دلایل شان هم این است که خیام چگونه زیستنش و چگونگی تفکراتش نباید فاصله ای به اندازه ی شرق تا غرب داشته باشد .

و شاید هم درست می گویند .

به هر حال این گونه اشعار منسوب به اوست .

قضاوتش با ما نیست .

و دیگرانی پیدا شدند و حرف هایی گفتند و نوشتند ، و شاید تفکراتشان حاصل تجارب ناقص زندگی شان بوده است .

مانند توماس هابس که گفته است : انسان گرگِ انسان است .

و ماکیاول کتاب شهریار را می نویسد و افکار ماکیاولی اش را در تمام جهان نشر می دهد .

و یا سارتر که گفته است :

(باید زندگی کرد ولی زندگی هدف و فلسفه ای ندارد .)

و جملاتی از این دست زیاد است .

و آدم هایی این گونه و با این تفکرات کم نیستند .

بگذریم

و در این دنیای وانفسا هزار گونه مکتب مادی و غیر مادی ظهور کردند و پس از چندی از یاد رفت و بیچاره آدم با این همه سرگشتگی هایش و تحیر هایش ،

و هزاران سوال بی پاسخ ، که عقل گر چه چراغ راه است ، اما تو را فقط می تواند تا خانه ی طبیب ببرد .

و این بشر تا هنگامی که عقل خویش را همه چیز پنداشت و بر این عصای چوبین تکیه کرد سخت زمین خورد .

پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی تمکین بود (مولانا)

و آدمی تا هنگامی که عقل خویش را تنها چراغ راه پنداشت ، در ظلمت پندار و گمان های گونه گون متحیر ماند .

و خورشید پر فروغ و ملکوتی ما حضرت علی علیه السلام فرمود :

(به خدا پناه می برم از مردمی که در نادانی زندگی می کنند و در گمراهی می میرند .)

و آدم ها برای درمان دردهای بی درمان شان و دردمندی های جانگداز روح های سرگشته و متحیرشان هر کدام به دست آویزی چنگ زدند .

هر کسی به دنبال عروة الوثقی ای خودش بود .

و طناب های پوسیده افکار عاری از حقیقت ، یا تفکرات شبهه ناک آدم ها را یکی پس از دیگری به چاه ضلالت سرنگون کرد .

و هیچ کس نمی دانست که درد انسان دردی زمینی نیست که در زمین و از زمین و از خاک درمان پذیرد .

ایسم ها کاری از پیش نبردند . دیالکتیک های رنگارنگ هر کدام تاریخ مصرف شان به سر

می رسید و انسان همچنان درد می کشید .

درد انسان چه بود ؟

چگونه دردی بود ؟

چرا درد بی درمان شده بود ؟

آیا درد روح علاج پذیر است ؟

درد انسان درد بی‌خدایی بود .

انسان به دنبال جان گمشده‌ی خویش شرق و غرب عالم را درمی‌نوردید .
نه همه‌ی آدم‌ها ، نه ، فقط آن‌هایی که در ظلمت به دنبال نور بودند .
خیلی‌ها در ظلمت ایسم‌های مختلف زندگی کردند ، حتی برای عقاید پوچ‌شان جنگیدند و مردند .
خیلی‌ها هم گفتند زندگی یعنی همین . و همچون چهارپایان بار زندگی را کورکورانه بر دوش کشیدند
و شب‌ها و روزهای‌شان را نشخوار کردند .
دنیا شبیه طویله‌ای شده بود که همه‌گونه جاننداری در آن یافت می‌شد .
و معنای زندگی دگرگون شده بود ، زندگی یعنی آب و علوفه ، و همه سرگرم شکم و زیر شکم ،
و چه خشنود از این زندگی حیوانی .
که صد حیف که حیوان نیز به اندازه‌ی درک خویش در شعور زندگی می‌کند .
مگر نه این که سگ اصحاب کهف سیصد سال با چشمانی باز در کهف ایمان پاسداری کرد .
مگر نه این که الاغ بلعم باعورا کسی که از قدیسین بود و مستجاب الدعوه ، وقتی از ایمانش برگشت
و برای نفرین به پیامبر الهی حضرت موسی علیه السلام ، در راه صعود به کوهی برای مناجات نه
با خداوند که با شیطان بود ،
این الاغ با شعور والای خویش از حرکت باز ایستاد و قدم از قدم برداشت .
و این همان حیوانی ست که آدمیان سطحی او را مظهر بی‌شعوری می‌دانند و مثال می‌زنند ، و
عاقبت این الاغ جان در راه شعور خویش نهاد و به دست صاحبش کشته شد .
و مورچه با سلیمان هم کلام می‌شود .
و حکمت و شعور این حیوان حشمت سلیمانی را به تحیر می‌کشاند .
و زنبور عسل حامل وحی الهی می‌شود .
ما کمتر از زنبوریم ؟
و هدهد پیام‌رسان سلیمان نبی که بسم الله الرحمن الرحیم در منقار داشت .
ما کجای کاریم ؟
آن که بسم الله در منقار یافت

دور نبود گر بسی اسرار یافت

و ابابیل ، آن پرندگان الهی لشکر خداوند می شوند و اصحاب فیل می شوند کَعَصِفٍ مَّكُولٍ .

و ناقه ی صالح از کوه زاده می شود ، و حجت خداوندی بر بندگان .

بَيْنَةَ مِین رَبِّی .

و شکم ماهی محراب یونس ، که پیوسته این ذکر بر لبانش بود :

لااله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین

تا از محبس خویش خلاصی یافت .

و مگر قوم بنی اسرائیل دیار به دیار ، و شهر به شهر ، در پی یافتن گاوی نبودند که بر کشته ای زند و استخوان گاوی کشته ای را زنده گرداند .

و کلاغی معلم قابیل ، که پیوسته نوک بر زمین می کوبید و از خاک حفره ای می ساخت دهشتناک ، و مگر قابیل می توانست این گناه نخستین را در دل خاک مدفون سازد

قصه ی دردناک آدم حدیث درک صحیح نداشتن از جهان پیرامون خویش است .

درد انسان درد بی دینی ست .

جهان پیرامون ما پیوسته زنده و تسبیح گویند و ما خاموش .

و فهم تسبیح شان بماند که از درک ما خارج است .

وقتی که ستاره و درخت سجده می کنند .

والنجم والشجر یسجدان

وقتی جماد و نبات و حیوان مسلمانند ، به معنای واقعی کلمه ، یعنی تسلیم امر الهی ، و مومن به پروردگار خویش .

نفس کافر کیش ما ، گاه از گوساله ی سامری نفس ، مجسمه ای زرین می سازد و در پیش پای آن به سجده .

و گاه چنان مادی و ماده گرا و لائیک که خویش را در هیچ آئینه ای نمی شناسیم .

کاملاً بیگانه با خویش .

چه رسد به آئینه ی زنگار گرفته ی قلب های خاک آلود که نه لجن گرفته مان .

و قصه ی آدم شد قصه ی بی هویتی .

او خویش را از یاد برد .

خویشتن نشناخت مسکین آدمی

از فزونی آمد و شد در کمی

انسان موجودی اسرارآمیز و پیچیده است .

گاه که به جهان پیرامون خویش می نگرم ، خصوصاً به هزاران هزار گونه حیوانات مختلف ، از وحشی و اهلی ، از چرنده و پرنده ، از آسمان تا زمین ، و چه بگویم که حتی تا قعر دریاها ، که هر کدام به گونه ای رزق خود را می جویند ، و هر کدام به شیوه ی خاص خویش ، و به غریزه ی خویش ، نوعی زندگی دارد .

گویی همه را اشباحی می بینم که هر کدام شان به فراخور ، در جان آدمی مسکن گزیده است .

و خداوند آنان را مقابل دیدگان ما قرار داده است تا ما خویشتن را بشناسیم ،

یا بهتر بشناسیم .

صفت هر حیوان که در وجود ماست ، گویی چنان است که او در روان و جان ما زندگی می کند .

و ما فقط پوست آدمیزاد بر خویشتن کشیده ایم .

آدمی خویش را گم کرده است .

و خداوند

آن که انسان را آفرید .

و در او از روح خویش دمید .

و در خمیر ذات او ، در ضمیر پنهان جان او ، دانه ی معرفت خویش را کاشت .

می دانست که آدم پس از هبوطش چه بر سرش خواهد آمد .

که حتی فرشتگان نیز می دانستند .

که در جواب اعتراض آنان فرمود :

انی اعلم مالا تعلمون (من می دانم آن چه را شما نمی دانید .)

و در کار آفرینش آدم او را چنان خلق کرد که ملائک ، این کروبیان عالم قدس ، به امر خداوند به

سجده ی آدم اقتادند .

و بر آدم گذشت آنچه گذشت .
و شد آنچه شد .
به زمین هیوط کرد اما تنها نبود .
و آدم علیه السلام اولین طبیب الهی .
و پس از او فرزندش شیث .
و پس از او دیگران و دیگران .
و نوح هزار سال با قومش سخن گفت .
و ابراهیم بت ها را شکست .
و موسی نیل را شکافت تا از فرعون نفس نجاتمان بخشد .
و عیسی که مردگان را زنده می کرد و به جسم خفته ی آنان جان می بخشید ، نتوانست جان های
مرده را حیات بخشد .
قصه ی آدم قصه ی دل است ، اما دل زنده .
که دل های مرده مردگانی اند که بر روی زمین راه می روند و سخن گویانی که از علم و حکمت هیچ
نمی دانند و فهم سخنان انبیا نمی کنند .
و طبیبان الهی یکی پس از دیگری آمدند و از آسمان گفتند و از آسمانیان .
از دردهایمان گفتند و از درمان .
که آنان ، فقط آنان ، درمان دردهای بشری را می شناختند .
و از نیستان گفتند .
و یاد نیستان را در دلمان تازه کردند .
از عشق برایمان گفتند ، و از معشوقه ی آسمانی مان .
و خاطره ی روز نخستین را در دلمان زنده کردند .
دوباره جانمان سبز شد .
دوباره جوانه زدیم .
دوباره به آسمان نگاهی تازه انداختیم .
دو باره به آسمان بال گشودیم .

پرواز از خاطرمان رفته بود .
بال پرواز به ما بخشیدند .
در چشمه ی زلال محبت شان غبار از دل فرو شستیم .
چهره هایمان رنگ تازه ای به خود گرفت .
و دل هایمان با عشق آشنایی یافت .
جان هایمان با او آشنا شد .
دانه ی معرفت را به آب دیدگان زلال مان سبز کردیم .
به بهار رسیدیم .
به ذوالجلال والاکرام
به سبوح قدوس
به رحمن و رحیم
به نور پیوستیم .
جاودانه شدیم .
ما از انالله آمده بودیم .
و عده ی انالیه راجعون ببقرارمان کرد .
و عده ی باز گشت به آسمان .
و عده ی دیدار او جان هایمان را بی تاب می کند .
عشق در جان مان جوانه زده است .
ما در زمین هم تنها نبودیم .
او با ماست .
و هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ
عشق او در جان مان ریشه دارد .
هر که بی او زیست چه تلخ و سنگین زیست و چه زشت مُرد .
بی او نمی توان زیست .

که زیستن ما از اوست .

و دل هایمان جایگاه خاص اوست .

قلب المومن عرش الله

و باز فرشتگان چشم انتظار دیدارمان .

همان ها که به ما سجده کرده بودند .

منتظرند تا از ما بپرسند :

مِن رَبِّكَ (خدای تو کیست ؟)

در جواب آنان خواهیم گفت :

خدای ما همانی ست که شما را به سجده به انسان امر کرد .

به آنان خواهیم گفت :

ما به دیدار شما مشتاق بودیم .

و به دیدار خدای مان مشتاق تر .

ما آمده ایم ، گر چه غبارآلود ، گر چه تر دامن ، گر چه هزاران سیاهی بر جان مان نشسته است .

اما کوله بارمان عشق است .

عشق او .

مجنون که بی لیلی نمی شود .

اگر آمده ایم ، او ما را آورد .

او راهمان داده است .

او دوستان دارد .

اگر دوستان نمی داشت که رهایمان می کرد .

ما بازگشت کرده ایم .

او خویش ما را به سوی خود رجعت داد .

عشق او هزاران هزار بار زیباتر و عمیق تر از قبل در وجودمان به ما بال و پر پرواز بخشیده است

ما اگر در ازل در جواب الست بر بکم ؟ قالوا بلی گفتیم ،

امروز هزاران هزار بار با عشق آن را تکرار خواهیم کرد .
او پروردگار ماست .
او یاور همیشگی ماست .
او در جان ما خانه دارد .
او جاودانه است و ما را جاودانه کرده است که عشق جاودانه است .
مرگ ما جز یک پرواز نیست .
مرگ برای ما جز بال گشودنی به سوی او نیست .
مرگ جز بریدن پرده های حجاب نیست .
مرگ شوق وصل است .
مرگ پایان کیوتر نیست .
بال گشودنی بسوی دوست است .
مرگ جز لباس خاک را از تن بدر کردن و بسوی لایتناها پر گشودن نیست .
مرگ جز زندگی نیست ، زندگی حقیقی .
حقیقت زندگی در مرگ نهفته است .
مرگ با ما لحظه به لحظه زندگی می کند .
فقط باید بیشتر و بیشتر بسوی معرفت او بال پرواز بگشائیم .
معرفت او بذر لقاالله است .
و ما به لقاء او مشتاق .
و قصه ی آدم ،
قصه ی یک قطره است که از دریا جدا نیست .
قصه ی اناالله
و قصه ی آدم قصه ی بازگشت قطره به دریاست .
و انالیه راجعون
قصه ی آدم از یکی بود شروع شد .

و به غیر از خدا هیچ کس نبود پایان می یابد .

و این پایان آغاز راه است .

حزین خوش نظر

